

باران و بطری

پوریا طهماسبی



باران و بطری

پوریا طهماسبی

@ps1644891

روستای باران همانطور که از نامش پیداست، روستایی سرسبز و بسیار آباد و خوش آب و هوا بود، و دارای مردمانی متنعم و برخوردار بود اما اتفاقی عجیب و ناگهانی چهره این سرزمین را دگرگون ساخت.

یک روز معمولی که مردم در زمین ها و باغاتشان مشغول کار بودند یک طوفان شن آغاز شد، طوفانی از شن های سیاه رنگ که همه را متعجب ساخت چرا که در آن منطقه زمین خشک و بیابانی وجود نداشت که این شن ها از آن جا آمده باشند.

طوفان همه چیز را نابود کرد و آنقدر طولانی بود که مردم برای مدت زیادی در خانه هایشان حبس شدند.

وقتی طوفان تمام شد چهره آن دهکده به کل عوض شد و هنگامی که مردم از خانه بیرون آمدند گمان کردند در سرزمین دیگری هستند.

دیگر خبری از دشت های سرسبز و باغ های پرثمرشان نبود، همه دام هایشان تلف شده بود، درختها و رود ها خشک شده بودند و همه جا را شن های سیاه رنگ پوشانده بود.

بعضی این اتفاق را یک نفرین میدانستند و برخی آن را به خاطر ناسپاسی خود میدانستند و عده ای دیگر به خاطر حسادت مردم سایر مناطق و ... اما این اتفاق هر چه بود زندگی را در آن جا غیر ممکن ساخت.

عده ای از مردم تصمیم گرفتند از آن مکان کوچ کرده و به سرزمین دیگری بروند اما نه چهار پایی برای سفر داشتند و نه غذایی برای خوردن، سفر به جایی دیگر با این شرایط ممکن نبود و همچنین نمیدانستند که این طوفان در جاهای دیگری نیز رخ داده است یا خیر و اگر از این مکان دور شوند آیا به سرزمین آباد دیگری میرسند یا نه.

دیگر خبری از آن باران های چند روزه و آن رود های پر آب نبود و باد مداومی در آن جا وزیدن گرفته بود. مردم که دیگر کاری برای انجام دادن نداشتند و امیدی به آینده هم نداشتند از صبح تا به شب فقط جلوی خانه های هایشان مینشستند و به ندرت با یکدیگر سخن میگفتند.

اندک ذخیره غذایی و آبی که در خانه از گزند طوفان در امان مانده بود رو به اتمام بود و باید چاره ای می اندیشدند، اما هیچکس توجهی به این شرایط نداشت به جز یک پیرمرد و پسرش که باران نام داشت.

پیرمرد و پسرش معتقد بودند نباید شرایط موجود را بپذیرند و باید برای تغییر وضعیت و حل مشکلات چاره ای اندیشید. اما سایرین منتظر بودند شرایط خود به خود تغییر کند و همانطور که این بدبختی از غیب بر آنان مستولی گشته بود، روزی خوشبختی بر آنان نازل شود.

پیرمرد خود را مدیون مردم این دیار میدانست چرا که روزی به همراه همسرش که حامله بود، در راه مانده بود. مردم باران به او کمک کرده بودند، همسر پیرمرد در هنگام تولد پسرش جانش را از دست داده بود ولی پسرش را که زنده مانده بود به خاطر لطف مردم باران، باران نام گذاشته بود و در همین جا ساکن شده بود و به همین خاطر این زمان را مناسب دید که لطف مردم را جبران کند و در این گرفتاری به کمک آن ها بیاید.

پیرمرد به همراه باران هر روز به دشت میرفت تا از گیاهانی که به ندرت در دشت و لابه لای سنگ ها یافت میشد برای غذای اهالی جمع آوری کنند و بین آنان تقسیم میکردند، مردمی که روزی خود را خوشبخت ترین مردم میدانستند اکنون برای ادامه حیات به

گیاهانی محتاج بودند که روزی غذای چهارپایان آن ها بود و اکنون باید خود آن را میخوردند.

پسرش مخالف بود برای مردمی که خود نسبت به سرنوشتشان بی اهمیت رفتار میکنند دل سوزاند اما پیرمرد معتقد بود در هر حال وظیفه آن ها کمک به مردم است و نباید آن ها را به حال خود رها کرد.

پس از گذشت هفته ها وزش باد شدید تر شد و مردم متوجه شدند که باد دارد دانه های شنی که همه جارا پوشانده بودند با خود میبرد و این اتفاق را نشانه مثبتی میدانستند. پس از مدتی که پیرمرد و پسرش از خانه خارج شدند متوجه شدند دیگر خبری از دانه های شن نیست و در دشت راحت تر میتوانند گیاهان را از لابه لای سنگ ها پیدا کنند. روزی که هر دو به دشت رفته بودند و باران از پدرش فاصله گرفته بود، پیرمرد متوجه شد پسرش برای او دست تکان میدهد و از او میخواهد به آن جا برود، اما پیرمرد که خسته بود توان رفتن نداشت و همان جا کنار تخته سنگی نشست.

باران با عجله و سراسیمه به سمت پدرش آمد. پیرمرد نگران شد و با گام هایی نه چندان سریع به سمت او رفت و پرسیده چه شده؟ چرا رنگ از چهره ات پریده است؟

باران که رنگ از چهره استخوانی و لاغرش پریده بود در حالی که دستش روی زانوانش بود گفت: پشت آن تپه...

- پشت آن تپه چه؟

- یه چیز عجیب اونجاست

- مگه چی اونجاست؟ نکنه خیالاتی شدی.

- خیالاتی نشدم باید بیای و ببینی.

پیرمرد قبول کرد و به همراه پسرش به سمت تپه رفتند، هوا داشت تاریک میشد و

پیرمرد که خسته بود بسیار کند قدم بر میداشت و گمان میکرد پسرش به خاطر

اتفاقات اخیر دچار خیالات شده و فکر نمیکرد چیزی پشت آن تپه باشد.

بالاخره با کمک پسرش از تپه بالا رفت و همانطور که پسرش گفته بود با صحنه

عجیبی مواجه گشت، پاهایش سست شد و کلاهش را از سر در آورد و روی

زمین نشست.

چشمانش را فشار داد تا مطمئن شود چیزی که میبیند حقیقت دارد و با تعجب

بسیار از پسرش پرسید این دیگر چیست؟

پسر گفت: گفتم که یه چیز عجیب اینجاست باید برویم نزدیک تا ببینم چیه.

آن چیزی که پیرمرد و پسرش را شگفت زده کرده بود یک بطری بود، یک بطری

سیاه رنگ، اما نه یک بطری معمولی بلکه عجیب ترین بطری که تا

آن روز دیده بودند چرا که اندازه آن خیلی بزرگ بود و ارتفاعش به اندازه یک

ساختمان چند طبقه بود.

پیرمرد و پسرش با استرس زیاد به بطری نزدیک شدند و با ترس و لرز آن را لمس کردند و متوجه شدند جنس آن از شیشه است.

پیرمرد گفت یک بطری است اما چرا اینقدر بزرگ است.

پسر گفت: شن ها

- شن ها؟

- همان شن های سیاه رنگی که ناگهان غیب شدند شاید با این بطری ارتباطی داشته باشند.

- نه گمان نمیکنم آخر شن چه ربطی به بطری دارد.

هوا تاریک شده بود و آن ها به روستا بازگشتند، تا فردا مجدداً به دیدن بطری بیایند و سر از کار آن در آورند.

پیرمرد و پسرش شب را به سختی گذراندند و به صبح رساندند، آن دو میترسیدند خیالاتی شده باشند و فردا که به بیابان میروند بطری آن جا نباشد.

روز بعد پیرمرد به پسرش گفت برو به اهالی ماجرا را بگو تا اگر خواستند به دیدن آن بطری بیایند.

مردم علی رغم مسخره دانستن گفته های پیرمرد و پسرش با آن ها همراه شدند و از طرفی میخواستند که گفته آن دو درست باشد و زندگی یکنواخت آن ها رنگی تازه بگیرد.

همه اهالی با هم به بالای تپه رسیدند و از دیدن بطری به آن بزرگی انگشت به دهان ماندند و سراسیمه به سوی آن دویدند.

چندتن از اهالی از بطری و عظمت آن ترسیدند و گفتند این خود شیطان است که آمده بلایی دیگر بر آنان نازل کند و با سنگ به جان بطری افتادند اما سایرین مانع آن ها شدند و آنان را از آن جا دور کردند.

پیرمرد گفت: باید بفهمیم داخل این بطری عجیب چی هست، اما بطری خیلی بلنده و نیاز به یک نردبان خیلی بزرگ داریم.

همه مردم که میخواستند هر چه سریعتر سر از کار بطری درآورند به پیرمرد در ساختن نردبان کمک کردند، نردبان پس از چند روز آماده شد و با زحمت زیاد آن را به آن مکان آوردند، اما کسی جز باران جرات نمیکرد از آن بالا رود ولی پدرش که میترسید مخالف بود و به علت ارتفاع زیاد خود پیرمرد هم نتوانست بالا رود.

بالاخره با اصرار زیاد به پسرش اجازه داد از آن بالا رود.

بعد از چند دقیقه باران به بالای بطری رسید و بر لبه آن نشست .

مردم از پایین فریاد زدند چی میبینی؟ چی توشه؟

پسر بعد از چند لحظه بدون آنکه سرش را از بطری بردارد گفت: نمیدونم چیه ولی

شبیه آبه.

از نردبان پایین آمد و یک کوزه باخود برد و آن را پر کرد و پایین آمد، اما باز کسی حاضر نبود آن را امتحان کند.

پیرمرد خود از آن نوشید و گفت: واقعا آب است.

باقی مردم هم از آب کوزه نوشیدند و بسیار خوشحال شدند و به روستا رفته و با ظرف های بسیاری بازگشتند تا بعد از مدت ها بی آبی از این فرصت نهایت استفاده را ببرند.

روزها گذشت و مردم هر روز مقدار زیادی از آب بطری را مصرف میکردند اما نکته عجیبی که متوجه آن شدند این بود که از آب بطری کم نمیشد و مقدار آن ثابت بود. این اتفاق پیرمرد را به صرافت این انداخت که از این وضعیت استفاده بهتری کند و با آب بطری که به نظر بی نهایت مینمود زمین ها و باغات کشاورزی را دوباره آباد کند. موضوع را با مردم مطرح کرد و آن ها نیز قبول کردند که دوباره چهره روستارا عوض کنند و آبادانی را به آن بازگردانند.

پیرمرد تصمیم گرفت بطری را سوراخ کند و با کانال کشی آب آن را به روستا برساند، به همراه پسرش مشغول این کار شد و پس از چند روز تلاش موفق شد بطری را که جنس بسیار سختی هم داشت سوراخ کند و آب آن را به سمت زمین های کشاورزی هدایت کرد.

پس از مدت ها سختی مردم که گمان نمیکردند روزی اب را در سرزمین خود ببینند با دیدن این صحنه بسیار شادمان گشتند و چند شبی را به جشن و شادمانی گذراندند.

با آمدن دوباره آب به دهکده نا امیدی از آن جا رخت برپست و مردم مانند گذشته مشغول به کار شدند و چهره رنگ باخته دهکده را رنگی تازه بخشیدند.

گروهی از مردم که بطری را تجسم یک نفرین میدانستند حاضر به استفاده از آب آن نبودند و از سایر مردم فاصله گرفتند.

اما بیشتر مردم این بطری را مانند یک نجات دهنده میدانستند و برای آن احترام زیادی قائل بودند.

زمان زیادی طول نکشید که دهکده باران دوباره آباد شد و زمین ها و باغات آن دوباره سبز و پر ثمر گشت.

مردم روز سه شنبه هر هفته را به مناسبت این خوشبختی که به آنان رو کرده بود جشن میگرفتند و این روز را روز بطری نامیدند.

روزها میگذشت و اوضاع دهکده به ظاهر آرام بود. پیرمرد هر از چندگاهی به بطری سر میزد تا مطمئن شود از آب آن کاسته نشده است.

در یکی از همین سه شنبه ها که مردم مشغول جشن و شادمانی بودند متوجه شدند که آب مجددا قطع شده و حتی یک قطره آب در کوزه هایشان هم نمانده است.

ترس بر آنان غالب شد و همه سکوت کردند.

پیرمرد گفت: جای نگرانی نیست شاید سیستم لوله کشی دچار ایراد شده است اما مردم گفتند حتی کوزه ها هم خالی شده است و آبی در آن ها نیست.

پیرمرد گفت: خوب بهتر است چند نفر با من همراه شوید و به دیدن بطری برویم.

او و پسرش به همراه چند تن از مردان دیگر به سروقت بطری رفتند.

باد شدیدی مجددا شروع شده بود و نردبان را از روی بطری بر زمین انداخته بود و هیچ آبی از بطری خارج نمیشد.

به سختی نردبان را بلند کردند و این بار خود پیرمرد از آن بالا رفت و با نگاه به داخل بطری متوجه شد هیچ آبی در داخل بطری نیست.

فریاد زد تمام شده است، این هم تمام شد.

مردمی که نردبان را نگه داشته بودند نگران شدند و نردبان از دستشان رها شد و باد آن را به همراه پیرمرد بر زمین انداخت و پیرمرد همان جا جان داد.

مردم دهکده عزا دار شدند، عزای پیرمردی که در سختی ها یاری رسان آن ها بود و عزای بطری آبی که خالی شده بود.

باران که مقصر مرگ پدرش را بطری میدانست تصمیم گرفت آن را نابود کند و با یک پتک به سراغ آن رفت و به جان بطری افتاد.

چند ساعتی را به صورت خستگی ناپذیری به بطری ضربه میزد اما بطری حتی یک خراش هم بر نداشت. چند تن از دوستانش آمدند و سعی کردند او را از این کار بیهوده بازدارند .

باران را از بطری دور کردند فاصله زیادی دور نشده بودند که صدای شکستن بطری را شنیدند، پشت سرشان را نگاه کردند و دیدند که بطری یک باره فرو ریخته و با یک صحنه عجیب دیگر روبرو شدند.

نزدیک تر شدند تا مطمئن شوند چیزی که میبیند صحیح است. بطری پس از شکستن ناپدید شد و اثری از آن باقی نماند.

یک کودک تقریباً هفت یا هشت ساله که روی زمین نشسته بود. باران و دوستانش بسیار متعجب شدند و به کودک نزدیک شدند و او را صدا زدند.

کودک از جایش برخاست و عقب عقب چند قدم به سمت آن ها برداشت.

باران گفت: برگرد ببینم کی هستی؟

کودک رویش را به سمت آنها برگرداند.

کودک لباس هایی بسیار کهنه به تن داشت و هیچ مویی بر روی سرش نداشت ولی از همه مهمتر این بود که او چشم نداشت و همین موجب ترس باران و دوستانش شد و همه به جز باران فرار کردند.

باران گفت: تو کی هستی؟ چشمت کجاست؟

کودک دوباره روی زمین نشست و گفت: جایی نیستند. همانطور که میبینی چشم ندارم.

باران گفت: تو اون بطری چکار میکردی؟

کودک گفت: سوالات زیادی داری، ولی فعلا بهتر است مرا به خانه ات ببری .

ولی قبلش باید بگویم بابت مرگ پدرت متاسفم، من مقصر آن اتفاق نبودم.

باران که کنجکاو شده بود تصمیم گرفت کودک را با خود به خانه ببرد.

هوا تاریک شده بود که به روستا رسیدند.

کودک به باران گفت : همه مردم راجمع کن میخوایم با آنان سخن بگویم.

باران گفت: میخوای چی بهشون بگی ؟

کودک گفت: میخوایم کمکشان کنم.

باران گفت: همانطور که پدرم کمک کردی؟

کودک گفت: گفتم که اون اتفاق تقصیر من نبود.

باران که پس از مرگ پدرش نمیخواست مردم را رها کند و آن هار با این گرفتاری ها

تنها بگذارد رفت و با همه اهالی روستا بازگشت و به کودک گفت: همه اینجا هستند

و جلوی در منتظر تو هستند.

کودک گفت: مرا به روی بام ببر تا با آنها سخن بگویم.

باران گفت: تو که چشم نداری ببیننشون.

کودک گفت: من ندارم آن ها که دارند.

کودک را به بالای بام برد و به جمعیت حاضر گفت: مدتی قبل اتفاق عجیبی برای ما پیش آمد که همه از آن مطلع هستید. اما اون چیزی که شما برای اون اینجا جمع شدید شاید از اون هم عجیب تر باشه، بطری که آب روستای ما را تامین میکرد شکست و همانطور که معلوم نبود از کجا اومده الان هم معلوم نیست به کجا رفته است و اثری از آن باقی نیست اما در همون جایی که بطری قرار داشت من متوجه حضور این کودک شدم و الان اینجاایم که حرف های او را بشنویم.

سپس مشعلی را که در دست داشت به سمت صورت کودک گرفت و مردم توانستند چهره او را ببینند.

صورت بدون چشم کودک موجب هراس مردم شد و شروع به داد و قال کردند. همان هایی که بطری را شیطان دانسته بودند بود باز فریادزدند: شیطان اون شیطانیه و پا به فرار گذاشتند.

کودک با صدایی رسا و بلند گفت: ساکت باشید و سپس همه سکوت کردند.

کودک ادامه داد: من این جا هستم تا به شما کمک کنم و موجب آرامش شما باشم پس نترسید و با من همراه شوید. اگر نداشتن چشم برایتان سوال است باید بگویم من هم مانند شما روزی دارای چشم بودم اما دشمنانم چشمانم را از من گرفتند.

وقتی از روستای شما میگذشتم متوجه شدم که روستای شما آب ندارد و آن بطری را
برایتان در این جا قرار دادم، اما همانطور که متوجه شدید عمر بطری همیشگی نیست و
پس از مدتی از بین میرود اما نگران نباشید چون من میخوام مشکل شما را برای
همیشه حل کنم.

یکی از میان جمعیت فریاد زد از کجا معلوم خودت باعث همه این مشکلات نباشی و جند
تن دیگر نیز با او همراهی کردن.

کودک گفت: این موضوع درست نیست عامل مشکلات شما آن طوفان بود که همه
چیزتان را از شما گرفت اما من این جا هستم تا همه چیز را به شما برگردانم و شما را به
خوشبخت ترین مردم تبدیل کنم.

یک نفر دیگر گفت: چطور این کار را میکنی؟ یک بطری دیگر می آوری؟

کودک گفت: نه، من شما را به سرزمین خودم میبرم، در آنجا میتوانید زندگی مطلوبی
داشته باشید چرا که آن جا خبری از خشک سالی و بی آبی نیست و میتوانید به راحتی
زندگی کنید.

مردم گفتند چطور به تو اعتماد کنیم؟

کودک گفت: من حسن نیتم را با آوردن بطری نشان دادم و دلیلی برای فریب شما ندارم.

من فردا راهی میشوم و شما هم بهتر است با من همراه شوید تا رها شوید.

روز بعد بیشتر مردم که راه دیگری پیش روی خود نمیدیدند و از مشکلات پیش آمده خسته شده بودند با کودک همراه شدند و پا در راه این سفر گذاشتند که راهنمای آن ها یک کودک بود آن هم بدون چشم.

باران دست کودک را در دست داشت و جلو تر بودند و باقی مردم پشت سر آن ها راه میرفتند. باران محیط اطراف را برای کودک توصیف میکرد و کودک میگفت چه مسیری را باید طی کنند.

بیش از یک ماه راه رفتند و به کویر رسیدند، مردم خسته شده بودند و توان رفتن نداشتند و شروع به اعتراض به کودک و باران کردند.

باران به کودک گفت: مردم خسته هستند و نا امید، فکر میکنند راه را اشتباه آمده اند. کودک گفت: بگو به نزد من بیایند.

باران از مردم خواست پیش کودک بیایند.

کودک گفت: نباید خسته شوید، نباید نا امید شوید نباید از پا بایستید اگر بایستید سرنوشت شما سرنوشت همان کسانی است که در روستا ماندند و باید روزگار را در تنگدستی به سر برند.

سپس به مردم گفت: پشت سرتان را نگاه کنید.

مردم برگشتند و تعدادی بطری آب دیدند و به سمت آن ها هجوم بردند، اما این بطری ها اندازه ای معمولی داشتند و به مانند بطری قبلی بزرگ نبودند.

باران از کودک پرسید: چرا این بطری ها کوچک هستند؟

کودک گفت: هستند برای اینکه مردم نا امید نشوند و کوچک اند برای اینکه قصد ماندن در این جا را نکنند.

مردم آب بطری ها را نوشیدند و بر سر و صورت خود ریختند و جانی دوباره گرفتند و از کودک تشکر کردند.

کودک گفت: باید سریعتر راه بیفتیم، چرا که خوشبختی منتظر ما می باشد.

سفر آن ها دوباره آغاز شد و باران و کودک راه را با هم مشخص میکردند و مردم هم با اعتماد به آن ها پیش میرفتند. چند روز دیگر راهشان را ادامه دادند کویر تمام شده بوده بود و از اینجا به بعد زمین را شن پوشانده بود، شن هایی به رنگ سیاه که مردم قبلا آن را با طوفان دیده بود.

این مسئله موجب هراس مردم و خود باران شد، توقف کردند و از کودک پرسیدند جریان این شن ها چیست؟

کودک گفت: نگران نباشید این شن ها خطری ندارند و نشانه آن است که داریم به مقصد نزدیک میشویم.

کودک از باران خواست با مردم صحبت کند و به آن ها اطمینان دهد که خطری آن ها را تهدید نمیکند.

باران با مردم صحبت کرد و از آن ها خواست راهی را که به سختی آمده اند ادامه دهند و نا امید نشوند.

مردم پذیرفتند و دنبال آن دو راه را ادامه دادند.

قدم های مردم آهسته تر شده بود و فرو رفتن پاهایشان در شن های سیاه حسی از اضطراب و ترس را به آن ها منتقل میکرد.

همه سکوت کرده بودند و کسی چیزی نمیگفت، به جایی رسیدند که بطری های بزرگی در آن قرار داشت، حتی بزرگتر و عظیم تر از بطری که قبلا دیده بودند که روی آن ها را غبار گرفته بود، بعضی از بطری ها شکسته بود و بعضی ها در زمین فرو رفته بود.

باران با عصبانیت گفت: اینجا کجاست؟ اینجا که جز ترس و شن و بطری های شکسته چیزی نیست.

کودک گفت: اینجا خانه من است نه جایی که تو و مردم قرار است زندگی کنید.

باران پرسید: پس ما قرار است کجا زندگی کنیم؟

کودک گفت: یک بطری بزرگ روی زمین افتاده است که در همین اطراف باید باشد، آن را میبینی؟

پسر گفت: آره، میبینمش.

کودک گفت: پشت آن بطری یک تپه است، از آن بالا بروید تا به یک پل برسید از پل که رد شدید وارد سرزمینی میشوید که آن را به شما وعده داده بودم.

باران و مردم به سمت تپه رفتند و از آن بالا رفتند یک دره عمیق و تاریک روبروی آن ها بود و یک پل باریک که دو طرف دره را به هم وصل میکرد، پل زیاد محکم به نظر میرسید ولی مردم به شوق خوشبختی که آن را آن طرف پل می دیدند به سمت پل دویدند، باران متوجه شد کودک با آن ها نیامده است و سر جایش ایستاده است و تکان نمیخورد، به سرعت برگشت و از او پرسید: تو چرا ایستادی؟ چرا با ما نمی آیی؟ کودک ساکن ایستاده بود و حرکتی نمیکرد گفت: خانه من همین جاست، جایی که باید باشم همین جاست.

باران پرسید آن طرف پل چه چیزی منتظر ماست؟

کودک گفت : برو و ببین، نباید مردمت را تنها بگذاری.

باران که احساس کرد کودک نقشه شومی برای او و مردمش در سر دارد، سراسیمه و

شتابان به سمت تپه دوید و از آن بالا رفت.

به سمت پل دوید و فریاد زد برگردید، برگردید...

اما دیر شده بود و مردم توجهی به فریاد های او نکردند، در همان لحظه که باران داشت

بر روی پل قدم میگذاشت، طناب های پل پاره شد و مردم به ته دره سقوط کردند.

باران زانو زد و از حال رفت، چند ساعتی گذشت، باران از جایش برخاست و با گام هایی کند و لرزان و احساسی از خشم به نزد کودک باز گشت.

کودک همان جا ایستاده بود و حرکتی نداشت.

باران جلوی کودک زانو زد و دو دست او را محکم گرفت و تکان داد.

- چرا؟ چرا با ما اینکارو کردی؟

کودک گفت: چه کاری؟ من چه کردم؟

باران گفت: تو مردم من رو به کشتن دادی، مردمی که به تو کمک کردن به خونت

برگردی ولی تو اونارو کشتی. ما چه بدی به تو کرده بودیم؟

کودک گفت: به من بدی نکردید.

باران گفت: پس برای چی ما رو به این ناکجا آباد آوردی؟ چرا این بلا رو سر ما آوردی؟

کودک گفت: چشم، شما باید چشم من میشدید تا من به خانه ام بازگردم.

باران گفت: لعنت به تو، تو که با یک جفت چشم هم میتوانستی به خانه برگردی، چرا

این همه آدم رو به کشتن دادی.

کودک گفت: خودت میخواستی به آن ها کمک کنی، تو میخواستی آن ها را خوشبخت

کنی.

باران بلند شد و بر صورت کودک یک سیلی محکم زد، اما کودک هیچ واکنشی نشان نداد
و ایستاده بود.

باران گفت: لعنت به تو پس اون طوفان، خشک سالی، اون همه بلا همه کار تو بود.

کودک گفت: بله کار من بود چون در غیر این صورت به من کمک نمیکردید.

باران که خود را مقصر بلایی که بر سر مردمش آمده بود میدانست، با احساسی از نا

امیدی و سکوتی محزون کودک را ترک کرد و روزها در آن صحرا به دور خود میچرخید

تا آنکه به کنار پل رسید و خودش را از آن دره تاریک بی انتها پایین انداخت.